

(بسم الله الرحمن الرحيم)

موضوع : عشق منیژه و بیژن

استاد : خانم دکتر شیوا زارعی

گردآورنده : علی زنگویی

دانشگاه تهران، دانشکده فنی

شماره دانشجویی : 810902128

در روزگاران شاهنشاهی خانواده کیان در باخترزمین، مردان و پهلوانان نامداری سر بر آوردند و با دشمنان میهن ستیزه جویی کردند. نام این پهلوانان و قهرمانان در سنگر های داغ جنگ و لشکرکشیها ثبت تاریخ گردیده است و آیندگان به هر لحظه حساس جهان پهلوانی و دشمن ستیزی شان می نازند و مباهات می کنند.

تاریخ پر افتخار ما نه تنها مالمال از قهرمانی های دلیر مردان پرخاشجو در نبردگاهها است بلکه قهرمان هایی در فرهنگ عشقی سر زمین بکتريا (باختر) نیز داشته اند که تاریخ نگار ادبی و فرهنگی ، شاعر بلند جایگاه ادبیات فارسی دری ابوالقاسم فردوسی صحنه های آنرا در کتاب بزرگ خود شاهنامه ثبت کرده و به رهروان فرهنگ ادبی و عاشقانه ادبیات زبان فارسی دری ارمغان گذاشته است.

داستان منیژه و بیژن یکی از آن داستان ها و عشق های آتشین و سوزنده است که شاهنامه فردوسی آنرا تا روزگار ما رسانیده است. این داستان را می خوانیم و به قدرت شاعر بلند جایگاه که چطور عشق را در پهلوی جنگ و پهلوان را در کنار عاشق زار صحنه پردازی کرده است، مباهات می کنیم.

داستان چنین آغاز می شود:

اکوان دیو شکست خورده بود و شاهنشاه عادل جشنی شاهانه ترتیب داده بود تا جنگ آوران و پهلوانان را خلعت های زرین بر تن کند. شاه جام یاقوت پر از می در دست داشت و به آواز چنگ و بربط نوازندگان گوش فراداده بود. بزرگان و سرهنگان و دلاوران گرداگردش نشسته بودند و همگی دل به رامشگران و پایکوبان نهاده بودند.

بار سالار بزرگ به پا استاده بود و چشم باشاره چشم شاه دوخته بود. ناگهان پرده دار قصر شتابان در رسید و خبرداد که ارمنیان از راه دور به دادخواهی آمده اند. بار می خواهند. بار سالار نزد خسرو رفت و دستور خواست. شاه فرمان داد که وارد شوند. ارمنیان به درگاه شاهانه وارد شدند و فریاد کنان دادخواهی کردند:

"شهریار! شهرما از سویی به توران زمین روی دارد و از سویی به باختر زمین. ازین جانب بیشه ای بود سراسر کشتزار و پردرخت میوه که چراگاه ما بود و همه امید ما بدان بسته بود. اما ناگهان بلایی در رسید. خوکان بسیار همه بیشه را فراگرفتند، با دندانهای قوی درختان کهن را به دو نیمه کردند. نه چارپای مانده و نه کشتزار."

شاهنشاه بزرگ بر ایشان رحمت آورد و فرمود تا خوان زرین هموار کردند و دران هرگونه گوهر بنهادند. پس از آن روی به دلاوران و شجاعان کرد و گفت: کیست آن شجاع که در رنج من شریک شود و سویی بیشه بشتابد و سر خوکان را با تیغ ببرد تا این خوان گوهر نصیبش گردد. کسی پاسخ نداد. بیژن پا پیش نهاد و خود را آماده خدمت نشان داد. گیوتر از این گستاخی فرزند لرزید و او را سر زنش کرد. پیژن از گفتار پدر سخت بر آشفت و در عزم خود جزم تر شد و شاه را از قبول خدمت شاد و خشنود گردانید. شاه گرگین نام پهلوان را باو همراه ساخت تا در این سفر پر خطر رهنمای او باشد.

بیژن جوان خونگرم آمادگی سفر گرفت و با تازی و باز و تیر و کمان براه افتادند. بیژن همه راه طولانی و دراز را شکارکنان طی کرد. شاد و خرم به بیشه خوکان رسید. در اطراف بیشه آتش هولناکی افروختند تا خوکان را سراسیمه کنند. بعد از خورد و نوش فراوان گرگین از بیژن اجازه خواب طلبید تا به استراحت رود. او می دانست که شکار خوکان کار بیژن است بیژن او را از استراحت باز داشت و او را به ایستادگی واداشت و گفت: پیش آی و در کنار آبگیر مراقب باش تا اگر خوکی از چنگم فرار نماید با زخم گرز سر از تنش جداکن. گرگین درخواست را نپذیرفت و از یاری سر باز زد و گفت که گوهر برداشتی و کمر محو خوکان را بر بستی. این کار توسست که انجام می دهی.

بیژن ازین سخنان گرگین سخت بر آشفت و یکه و تنها در بیشه خوکان درآمد و با خنجری آبدار از پی خوکان روانه گردید. خوکان با دیدن شکار صداهای مهیب کشیدند و حمله کردند. خوکی قوی هیکل بر بیژن تاخت و در یک ضرب با دندانهای دراز و تیر ماندش زره

اورا بر تنش درید. اما بیژن به زخم خنجر تن او را دونیم کرد و همگی ددان را یکی بعد دیگری دم تیغ کشیده سر شانرا برید تا دندانهای شانرا نزد شاه برد. گرگین که چنان دید در ظاهر بر بیژن آفرینهاگفت و او را ستود، اما در دل دردمند گشت و از بدنامی سخت هراسید و در باره بیژن اندیشه های ناروا پرورانید.

بیژن و همراهانش باده گساری و شادمانی پیروزی را برپا کردند. گرگین که سخت خفه بود، نقشه تازه کشید. به بیژن گفت در دو روزه راه دشتی است خرم و منزه که جویش پر گلاب و زمینش پر پرنیان و هوایش مشکبو است. هر سال در این هنگام جشنی برپا میشود و پریچه‌رگان توران زمین به شادی می نشینند. و منیژه دختر افراسیاب در میان شان چون آفتاب تابان می درخشد. گرگین ادامه داد بهتر می نماید به مرغزار برویم و از میان پریچه‌رگان تنی چند برگزینیم و بعد نزد خسرو بازگردیم. بیژن ازین گفته خوشش آمد و سراپرده را بکند و بسوی مرغزار، جشنگاه منیژه دختر افراسیاب روان شد. بیژن پس از یک روز منزل به مرغزار فرود آمد. دو روز در آنجا بشادی و انتظار گذراند تا پریچه‌رگان توران در رسند.

دو روز بعد، در حالیکه باد ملایم به کمک فراشان دشت شتافته بود و عطرگلهای نسترن و ریحان را در عبورگاه ماه پیکران دشت می پاشید، در آنسوی مرز منیژه با صد کنیزک ماه لقا خرگاه زد و بساط جشن را گسترده. جشن و سرور غوغا برپا گشت. همینکه گرگین از ورود عروس مرغزار آگاه شد، بیژن را آگاهی داد. او که چند روز تمام انتظار کشیده بود بیصبرانه آهنگ رفتن به جشنگاه منیژه کرد. او از گنجور کلاه شاهانه گرفت و طوق خسروی را بگردن آویخت. خود را نیکو آراست و بر اسب مشکین نشست و بطرف مرغزار ماهرویان شتافت. او در نزدیکی مرغزار در پناه درختی پنهان گردید تا هم جشن را نظاره کند و هم از گزند آفتاب در امان بماند. او همه جا را پر از آوای رود و سرود دید. پریچه‌رگان دشت همه دمن را از زیبایی خرم گردانیده بودند. بیژن از اسب فرود آمد و پنهانی دختران دشت را می نگریست. در میان نازک دختران دشت چشمش به ستاره درخشانی آفتاب که در میان همه طنازان ممتاز بود. او به یک نگاه هوش و عقل بیژن را زایل کرد. منیژه هم او را در زیر سروین با لباس ملوکانه مشاهده کرد. کلاه شاهانه و دیبای رومی و رخسار مردانه او مهر و محبت منیژه را بر انگیخت. دایه را شتابان فرستاد تا ببیند که این جوانبخت کیست و چگونه باین دیار قدم گذاشته است و بچه کار آمده است. دایه نزد بیژن آمد و پیام بانوی خود را باو باز گفت. رخسار بیژن چون گل شگفت و گفت: من بیژن پسر گیوم و به جنگ خوکان آمده بودم. خوکان را سر بردم تا نزد شاه ببرم. اکنون که درین دشت آراسته بزمگهی شادمانه دیدم تصمیم دیدار ماهرویان و عروسان دشت را دارم. بمن لطف کن و پیام مرا به آن ستاره درخشان دشت برسان. قبل از برگشت دایه بیژن او را جامه شاهانه پوشاند، جام گوهر نگار بخشید

و وعده ها داد تا مراد او را بر آورده سازد. دایه به تاخت خود را نزد منیژه رساند، راز را به منیژه بازگو کرد. منیژه همانند پاسخ فرستادو بیژن را به جشنگاه دعوت کرد.

بیژن دوان دوان به پرده سرا شتافت. منیژه او را در برگرفت و از راه و کار و جنگ با خوکان پرسید. پس از آن پاهو بدن بیژن را با مشک و گلاب شستند. خوردنی آوردند و بساط طرب آراستند. سه روز و شب تمام در آن سرا پرده آراسته به یاقوت و زر و مشک و عنبر شادیها کردند. مستی ها نمودند. روز چهارم منیژه آهنگ بازگشت به کاخ کرد. ولی معشوقه بقرار دیگر نمیتوانست بدون دیدار عاشق خود آرام گیرد. او به پرستاران خرگاه فرمود تا داروی بیهوشی در جام بیژن اندازند. بیژن چون نوشید مست و مدهوش افتاد. کنیزکان او را در خوابگاهی آغشته به مشک و گلاب پیچیدند و با خود به شهر بردند. چون نزدیک شهر رسیدند، خفته را به چادری پوشانند و در تاریکی شب به کاخ در آوردند. داروی هوشیاری بگوشش ریختند، بیدارگشت و خود را در قصر شاهانه و آغوش نگار سیمبر یافت. بیژن چگونگی پرسید و فهمید که معشوقه دلباخته تاب فراق را نیاورده عاشق بقرار را با خود فرار داده است. علایم دهشت و وحشت بر چهره او نمودار گشت مگر منیژه مکنونات قلب خود را باو بازگفت و از فراق نالیدن گرفت. ترانه دو جسم و یک روح را باز خواند و جام می به دستش گذاشت و گفت: بنوش اگر حادثه روی داد جانم را فدایت میکنم.

چندگاه بدین منوال گذشت. بیژن با پریچه‌رگان و گلرخان شب و روز را به شادی میگذشتاند؛ تا که در بان از این راز آگاه شد و از ترس جان نزد افراسیاب شد و ماجرای آوردن منیژه، بیژن را بخوابگاه سر تا پا بیان کرد. افراسیاب با شنیدن این سخن چون بید بلرزید و خون ازدیگانش فرو ریخت و دخترش را نفرین کرد. فرمان داد تا گرد قصر منیژه را محاصره کنند و بیژن را دست بسته به درگاه بکشانند. سالار لشکر گرسیوس به کاخ منیژه رفت و صدای چنگ و بانگ باده و نوش به گوشش رسید. سوران را به گرد کاخ گماشت و خود به داخل قصر رفت.

بیژن را با منیژه نشسته دید که لب بر می سرخ نهاده و به شادی مشغول است. خون در تنش بجوش آمد و بر بیژن خروشید. ای جوان باختر زمین چگونه باین جا آمدی؟ و چگونه جان به سلامت خواهی برد؟ بیژن که غرق در شادی و عیش بود بی درنگ بحال آمد. بخود پیچید و خنجر را که همیشه در موزه پنهان داشت بیرون کشید و آهنگ جنگ کرد. گرسیوس که چنان دید سوگند خورد آزارش نرساند. با زبان چرب و نرم خنجر از کفش گرفت و دست بسته او را نزد افراسیاب برد. شاه از او پرسید که چگونه و چرا در سر زمین توران آمده است. بیژن پاسخ داد که: من با میل و آرزو باین سر زمین نیامده ام و درینکار گناهی ندارم. من بجنگ خوکان آمده بودم و بدنبال باز گمشده ای راه افتادم و در سایه سروی بخواب رفتم. درین هنگام پری ای بر سر من بال گسترد و مرا خفته ببر گرفت. درین هنگام دختر شاه از

دور در رسید. پری ازهرمن یاد کرد و مرا در عماری آن خوب چهره نشاند و بر او هم فسونی خواند تا به ایوان رسیدیم، از خواب بیدار شدم.

افراسیاب سخنان بیژن را نه پذیرفت و فریاد کشید که تو با این مکر و حيله ميخواستی سر ها را بر خاک افگنی و بر قلمرو توران حاکم شوی. بیژن به افراسیاب گفت: ای شهریار پهلوانان با شمشیر و تیر کمان به جنگ میروند. من چگونه دست بسته و برهنه بی سلاح میتوانم دلاوری کنم. اگر شاه میخواهد دلاوری مرا ببیند دستور دهد تا اسب و گرز در دست من بگذارند. اگر از هزار ترک یکی را زنده گذارم پهلوانم نخوانند. افراسیاب ازین گفته سخت خشمگین شد و دستور داد او را زنده در گذرگاه عام بدار بیاویزند. بیژن چون از درگاه افراسیاب بیرون کشیده شد، اشک از چشم روان کرد و بر مرگ خود تأسف خورد. از دوری وطن و بزرگان و خویشان نالید و به باد صبا پیامها فرستاد. گفت ای باد صبا پیام مرا به باختر زمین به گیو پهلوان ببر، رستم داستان را از حال خبر کن و به شاه خسرو بگو که من در چه حالم. اگر برگرگین رسیدی، بگو که در آنجهان بسوی من چگونه خواهی نگریست؟

بیژن دل از جان بر گرفت، مرگ را در برابر چشم خود دید. از قضا پیران دلیر از راهی میگذشت که بیژن را به دار می آویختند. ترکان کمر بسته را دید که دار زده و کمند بلندی از آن فروهشته اند. چون پرسید، دانست که دار برای بیژن است. بشتاب خود را باو رساند. بیژن را دید که برهنه با دستهای بسته، دهان خشک و بیرنگ بر جای مانده است. از چگونگی حال پرسید. بیژن سراسر داستان را نقل کرد. پیران را دل بر او سوخت و دستور داد تا دژخیمان تأمل کنند و دست از آویختن بدار بدارند. شتابان بدرگاه شاه رفت. دست بر سینه نهاد و زمین بوسید. او از شاه بخشودگی بیژن را خواستار شد افراسیاب از ماجرا حرفها گفت. و به پیران گفت ای پهلوان میبینی که دخترم بصرم چه آورده است؟ رسوایی من در سراسر جهان میروید. همه لشکریان بر من می خندند و سراپرده من زبان زد خاص و عام میشود. چگونه ازین ننگ خود را برهانم. پیران با ملایمت و دور اندیشیها سرانجام افراسیاب را قانع ساخت تا از دار زدن بیژن منصرف شد. او به گرسیوس دستور داد تا بیژن را با غل و بند گران در چاه اندازد و بر بالای چاه سنگ گران اکوان دیو را گذارد تا به زاری زار در آن چاه جان دهد. سپس منیژه را برهنه بی تاج و تخت نزدیک چاه کشاند تا او را در چاه ببیند و به زاری زار در آنجا بمیرد. گرسیوس بفرموده شاه عمل کرد بیژن را با غل و زنجیر گران در چاه انداخت و سنگ گران اکوان دیو را بر سر آن گذاشت و منیژه را کشان کشان بر سر چاه انداخت.

منیژه گریه و فغان سرداد، غوغا کرد، آواها کشید، او ناله زار خود را به گوش صد ها عاشق بيقرار رسانید. فریاد کرد و بیهوش شد. بهوش آمد اشکهای خونین ریخت. بیابان پهناور سلول کوچک برای او شد. او در بیابان سر گردان یکه و تنها بيقرار مانده بود. روزها و شبها

گذشت، او همانگونه تنها بود. هر روز از خانه د هاتیان نان جمع میکرد و از سوراخ چاه پائین می انداخت و زار میگریست. این کار دوام داشت. شبها و روزها گذشت. رنگ منیژه به زردی گرائید. چهره نازک و دلربایش تاریک شد. برای لقمه نانی مسافه های دور را طی میکرد. او سر چاه راخانه عشق و محبت جاودانی خود ساخت تا مگر روزی روشنی ای پیدا شود. سرگردان میگشت و بدست مسافران و کاروانسرا ها پیام به باختر زمین می فرستاد تا اگر کسی خبر بند گران بیژن را به زابلستان به رستم داستان وبه گیو پهلوان رساند.

از سوی دیگر گرگین یک هفته در انتظار بیژن ماند. چون خبری از او نرسید به جستجوی وی شتافت. هرچند گشت اورا نیافت. او از بد اندیشی یار پشیمان گشت. او در جائیکه از بیژن جدا شده بود، رسید، اسپش را گسسته لگام و نگون زین یافت. دانست که بر بیژن گزندی رسیده است. از کرده پشیمان گشت به باختر زمین بازگشت. گیو به پیشباز شتافت تا از حال فرزند با خبر شود. چون اسپ بیژن را دید، مدهوش شد و بر زمین افتاد. جامه بر تن درید و موی کند و خاک بر سر ریختن گرفت و ناله کنان فریاد میکشید و از پهلوانی ها، شجاعت و کردار نیک، پندار نیک و گفتار نیک بیژن یاد میکرد و سر را بزمین می زد.

گرگین که از کرده پشیمان بود داستان را چنین قصه کرد: با خوکان چون شیر جنگیدیم، همه را برخاک افگندیم و دندانهای شانرا کندیم وشادان و شکارکنان عزم بازگشت کردیم. در راه به گوری برخوردیم. بیژن شبرنگ را به دنبال گور بر انگیخت و کمند به گردنش افگند. گوردوان دوان از برابر چشمان ماگریخت. بیژن وشکار هردو از چشمان ما ناپدید شدند. در همه کوه ودشت تاختیم از بیژن نشانی نیافتیم. گیو این سخن را راست نشمرد و گریان نزد شاه رفت وپاسخ گرگین را بازگفت. گرگین دندانهای خوکان را بر تخت نهادو در برابر پرسش شاه جوابهای ناسازگار گفت. شاه فرمود تا گرگین را به بند کشند. خودش زبان به دلداری گیو کشود و گفت: سواران بهر طرف می فرستم تا از بیژن آگاهی یابند. اگر خبری نشد شکبیا باش، همینکه فصل بهار در رسید، باغ و راغ از گل شادگشت و زمین چادر سبز پوشید در جام گیتی نما مینگرم و جایگاه بیژن را در می یابم و ترا از آن می آگاهانم. گیو با دل شاد از بارگاه بیرون آمد. باطراف و اکناف عالم، به زابل و کابل و توران کس فرستاد ولی نشانی از بیژن نیافت.

همینکه نوروز خرم در رسید، گیو با چهره زرد و دل پردرد به درگاه شاه آمد و داستان جام جهان نما را بیاد آورد. شهریار جام گوهر نگار را پیش خواست و قبای رومی ببر کرد و پیش جهان آفرین نالید و فریاد کرد. سپس به جام نگریست و هفت کشور و مهر ماه و ناهید و تیر و همه ستارگاه و بودنیها درآنها نمودار شد. هر هفت کشور را از نظر گذرانید تا به توران رسید.

ناگهان بیژن را در چاهی به بند گران بسته یافت که دختری از نژاد بزرگان به غمخواریش کمر بسته است. پس روی به گیو کرد و زنده بودن بیژن را مژده داد.

شاه رستم را برای رهایی بیژن شایسته دید. فرمود تا نامه ای نوشتند و گیو را روانه زابلستان کرد. گیو شتابان دو روز راه را یکروز طی کردوبه زابلستان رسید. رستم چون از داستان آگاه گشت از بهر بیژن زار خروشید و خون از دیده بارید. زیرا که از دیر باز با گیو قرابت خویشی داشت. زن گیو دختر رستم و بیژن نواده او بود و رستم خواهر گیو را هم بزنی داشت. به گیو گفت: زین از رخس بر نمی دارم تا آنگاه که دست بیژن را در دست بگیرم و بند هایش را نیفکنم. پس ازآنکه چند روز به شادی و آرامش نشستند نزد خسرو رفتند. شاه خسرو از آمدن رستم خوشحال گردید و جشن شاهانه ترتیب داد. آنگاه داستان گرفتاری بیژن بدو باز گفت و چاره کار را بدست وی دانست. رستم در بارگاه خسروکمر خدمت بر میان بست و گفت. تا بیژن را بدرگاه نیاورم، آرام نگیرم. رستم عفو گرگین را نیز از شاه طلب گار شد. و شاه گرگین را نیز به وساطت رستم مورد عفو و بخشش شاهانه قرار داد.

اما چون خسرو از نقشه لشکرکشی رستم پرسید پاسخ داد که این کار جز با مکر و فریب انجام نگیرد و پنهانی باید آماده کار شد تا کسی آگاه نگردد و به جان بیژن زیان نرسد. مصلحت آنست که به شیوه بازرگانان به سر زمین توران برویم وبا شکیب فراوان در آنجا اقامت گزینیم. اکنون سیم و زر و گهر و پوشیدنی بسیار لازم است تا هم ببخشیم و هم بفروشیم. امتعه کاروان تهیه گردید. رستم آمادگی سفر گرفت، هفت تن دلاوران و هزار سوار دلیر بر گزید و براه افتاد. اولشکریان را در خط مرزی باختر زمین گذاشت و خود با هفت پهلوان، همه با لباس بازرگانان به شهر توران روی آوردند. ده شتر گوهر و صد شتر جامه لشکریان را حمل میکرد. چون به شهر رسیدند در راه پیران ویسه را که از نخجیرگاه باز میگشت دیدند. رستم جامی پر از گوهر نزدش برد و خودرا بازرگانی معرفی کرد که عزم خرید چارپا و فروش گوهر دارد و از او حمایت خواست و جام پر گهر تقدیمش کرد. پیران چون برآن گوهر ها نگریست بر او آفرین کرد وبا نوازش بسیار به خانه خود دعوتش نمود. اما رستم اجازه خواست که جای دیگری بیرون شهر برگزیند. پیران وعده کرد که پاسبانان برای نگهداری مال التجاره اش بر گمارد. رستم خانه ای گزید در حومه شهر و مدتی درآن اقامت کرد. از گوشه و کنار برای خرید دیبا و گهر به درگاهش رو نهادند و او مدتها درآن خانه به داد و ستد پرداخت.

منیژه که همیشه رفت و آمد کاروانهای بازرگانان باختر زمین را زیر نظر داشت از آمدن کاروانی از باختر زمین آگاهی یافت. او سر و پا برهنه با دیدگان پر اشک شتافت و پس از نثار دعا، با زاری و آه پرسید: ای بازرگان جوانمرد باخترزمین بگو که از شاه و پهلوانان، از گیو و گودرز چه آگاهی داری؟ هیچ نشنیده ای که از بیژن خبری به باختر زمین رسیده باشد

وپدرش چاره کاری جوید؟ آیا نشنیده اند که پسر شان در چاه در بند گران گرفتار است؟ رستم ابتدا بر این گفته ها گمان بد کرد و خود را بظاهر خشمگین ساخت و گفت: ای فرزندا! نه خسرو می شناسم و نه گیو و گودرز را. اصلاً از شهری دیگری آمده ام که خسرو در آن، اقامت ندارد. اما چون گریه و زاری دختر را دید، دلش سوخت، خوردنی پیشش نهاد و یکایک پرسشهایی کرد. منیژه داستان بیژن و گرفتاریش را در آن چاه نقل کرد و خود را معرفی نمود و از رستم در خواست کرد که اگر به باخترزمین گذرش افتد و در بارگاه شاه گیو و رستم را ببیند، آنها را از حال بیژن آگاه سازد. رستم خواست منیژه را قبول کرد و دستور داد تا خورشهای بسیار آوردند و از جمله مرغ بریانی در نان پیچید و در درونش انگشتر خود را جای داد و گفت اینها را به چاه ببر و به آن بیچاره بده. منیژه دوان آمد و بسته غذا را به درون چاه انداخت. بیژن از دیدن آنهمه غذاهای گوناگون متعجب گشت و از منیژه پرسید که آنها را از کجا بدست آورده است. منیژه پاسخ داد که بازرگانی گرانمایه از بهر داد و ستد از باخترزمین رسیده و این خورشها را برای فرستاد. بیژن چون دست برد ناگهان چشمش به انگشتری افتاد که مهر پیروزه رستم در آن نقش بسته بود. از دیدن آن خنده بلند سر داد چنانکه منیژه در سر چاه شنید وبا تعجب علت خنده را پرسید. بیژن پس از آنکه او را به فداکاری سوگند داد، راز را بر او فاش کرد و گفت که آن گوهر فروش رستم است. او بخاطر نجات من از زابلستان به توران آمده است. برو از او بپرس که آیا خداوندگار رخس است یا کسی دیگر؟ منیژه شتابان نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند. رستم چون دانست که بیژن راز را با دختر در میان نهاده است خود را شناساند و گفت: برو همینکه هوا تیره شد و شب از چنگ خورشید رهایی یافت بر سر چاه آتش بلندی بر افروز تا به آن نشانه به سوی چاه بشتابیم. منیژه بازگشت و به جمع آوری هیزم پرداخت. رستم زره پوشید و خدا را نیایش کرد و باگردان روی به سوی چاه آورد. هفت پهلوان هرچه کردند نتوانستند سنگ راجنبانند. سر انجام رستم از اسپ بزیر آمد. سنگ را بکنار گذاشت و کمند انداخت. پس از آنکه بیژن را به بخشایش گرگین واداشت او را از چاه بیرون کشید.

سپس همگی به خانه رستم در حومه شهر توران شتافتند و پس از شست و شوی، شترها را بار کردند و اسبها را آماده رفتن ساختند. رستم منیژه را با دلاوران از پیش فرستاد و خود با بیژن و سپاهیان به جنگ افراسیاب پرداخت و پس از شکست او با اسیران بسیار به باختر زمین بازگشتند. پهلوانان باختر چون خبر بازگشت رستم و بیژن را شنیدند به استقبال شتافتند و آنها را به درگاه خسرو آوردند. رستم دست بیژن را گرفت و به شاه سپرد. شاه بر تخت نشست و از بیژن رنج زندان و روزگار سخت را پرسید و از منیژه تیره بخت سخن گفت. شاه امر کرد تا:

بفرمود صد جامه دیــــبای روم	همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نــــیز	پرستنده و فرش و هرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواستـــه	ببر پیش دخت روان کاســــته
برنجش مفرسای و سردش مگـــوی	نگر تا چه آوردی اورا به روی
تو با اوجهان را به شادی گـــذار	نگه کن برین گردش روزگار

سپس بیژن آستان شاه را بوسید با هدایا و تحایف گران نزد منیژه باز گشت. از آن پس منیژه و بیژن در کمال راحت و شادی زندگی میکردند. روزها عید و شبها برایشان برات بود. رستم به زابلستان رفت و گیو بکمال راحت در پهلوی فرزند دلبد از داد و عدل شاه خسرو برخوردار بود. باین ترتیب فردوسی شیرین کلام به داستان منیژه و بیژن نقطه پایان گذاشت.

پایان